

ماح جو پا ذه در بینداخت
 از اکی جوشمع سر بینداخت
 در باخت سر و سب بینداخت
 خون خورد و سخن بد بینداخت
 از هر ترد رخ طر بینداخت
 صید از تو صعیف تر بینداخت
 روزی سوی مانظر بینداخت
 برس مکد و کر بینداخت
دباه کار خویش کیرم
 دست خوش روز کار دون نیست
 بر حمره دران زاشک خون نیست
 غو عامکن اختر جنون نیست
 کت اتش غم دران درون نیست
 از سورش سینه برو نیست
 کس را لخلاص ره نهون نیست
 ارام دل از یکی فرو نیست
 در قبضه او حوم زبون نیست
 سیما بکه پکمش سکون نیست
 ما عذ و بخت طا کنون نیست
 کفتم مکرش و فاسته عور نیست
دباه کار خویش کیرم
 آوخ کی ز دست شد عنانم
 کره سقی خوش در کانم
 یکباره بسو ز و راره انم
 و رجور کنی سزا ی آنم

کس بارخ تو ناخت عشقی
 نفر و دغم تو رو شنا ی
 بارت کشم که مرد معنی
 حان داد و روان بخلو نفوذ
 روزی کفتم کسی جو مرطاب
 کمانه رو آله جشم مستم
 با آنکه محه نظر در رو یم
 نومید نیم کی جشم لطفی
بنشینم و صبر بیش کیرم
 هر دل کی لعاشقی زیون بیت
 حز دینکا شوح عاشقان را
 کوتاه نظری بخلو ته کشت
 کفتم از تو کی راید دود
 عاقل داند کی ناله زاد
 تسلیمه ناش کل زین قید
 صبر از نکنه جهه جاره سازم
 کریکشند و کر معاف دارد
 دانی محه طاند آآ حشمه
 در دهرو فا نبود هر کز
 جان بر جی روی مار کدم
بنشینم و صبر بیش کیرم
 ایا کی بلب رسد جاند
 کس دل جوم من صعیف هر کز
 بروانه ام اوقتا و خیزان
 کر لطف کنی محای ا بینم